



سفید برفی





فردای آن روز به دور از چشم پادشاه، پرنس سفید برفی را به بهانه‌ی شکار به جنگل فرستاد. شکارچی وقتی سفید برفی را آن قدر مهربان دید نتوانست او را بکشد و ماجرا را برایش تعریف کرد و به سفید برفی گفت: «فرار کن.» سفید برفی که خیلی ترسیده بود در جنگل می‌دوید تا به سرزمینی رویایی رسید. در میان درختان انبوه، چشمش به کلبه‌ای کوچک و حیوانات مهربان افتاد. جلورفت و در کلبه را زد.